ہذا

کتاب مستطاب منظومات حیرت

۱۳۱۸ سنہ

قلب حزین نهاده پای — اهلاً لک مرحبا و سهلا
هر جا نگرم ز عرش تا فرش — هر سو نگرم ز پست و بالا
سر تا سر بارگاه امکان — در تا در کارگاه اشیا
ذرات شهود مست و هشیار — افراد وجود زشت و زیبا
هر یک بطلاقتی که دارند
گویند که لا اله الا

عمر بگذشت و نمانده است بقائی جان را
اینچنین جان نسزد جلوه که جانان را
نشوی بنده دگر پند خردمندان را
بشنوی یکره اگر زمزمهٔ مستان را
نه زخیری خبری بود نه از شر شری
آزمودیم همه اهرمن و یزدان را
خرم آن رند خراباتی که یک پیمانه
درکشیده است و شکسته است دو صد پیمان را

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صورت حسن از تو پیدا — وی معنی عقل بر تو شیدا
عالم همه جسم و تو مجسم — گیتی همه اسم و تو مسمی
از هرچه گمان برم تو پنهان — در هرچه نظر کنم تو پیدا
اسمای تو را جهان مظاهر — اعیان وجود ظل اسما
ذرات شهود را بدایت — مرجع بتو بوده وز تو مبدا
صنعی ز تو عقل و نفس و امکان — یعنی ز تو صورت و هیولی
آدم بهدایت تو افخم — عالم بولایت تو والا
انوار ظهور را تو منبع — اسرار وجود را تو معنی
هم غمزه تو قرار عاشق — هم طره تو ضلال دانا

بنده همت آنم که سفالینه خویش
ز فرمود و ننوشید قدح سلطانرا

پرده یکبار برانداز از آن قامت چو
تا بهم درشکنی گلشن سرو بستانرا

ای طبیب از سر ما بهر خدا دست بدار
خوی با درد گرفتیم چه کنیم درمانرا

همه عالم بجفا کردن من کو بر خیز
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا

من و دیوانگی و سنگ ملامت خیزید
گر توانی خبری ده بخدا طفلانرا

دست قدرت چشم تا بگشاد در دیدن مرا
بست از این دست گوئی لب ز خندیدن مرا

از تماشای گلستان خارها دارم بپا
باغبان بهر خدا اذنی بگل چیدن مرا

چون نه از صومعه بر مصطبه کاری بگشود
شاید ار باز ببندند در دکانرا

سر آزادی گلگشت نیارند فرو
عارفانی که شناسند اثر زندانرا

بعنایت همه کار است که با کوشش و جهد
رتبه آدم خاکی نرسد شیطانرا

چند ازین غلغله دوزخ و نجوای بهشت
ای خوش آنکس که وحشت ببرد ایمانرا

سخن آن نیست که گوئی بود این چوگانرا
سخن آنست که مردی بسزد این میدانرا

بده آن باده که یکجرعه اش آدم افکند
تا بهم بر زنم این لعبکه شیطانرا

کار دیوانه به تدبیر خرد به نشود
زیور بخت نباشد سر بی سامانرا

تا کی ای بیننده خواب از سنگ سیلی بیاکن
تا زنی آتش بجوز مشعل برافروز آه را
خرمن عمر گرامی رفت بر باد هوا
لاجرم آماده باید بود باد افراه را
ای عجب در تیه عجب و غفلت دیوسار
ره بپایان رفت و نادیدیم از چه راه را

هر که آگاه شود لذت رسوائی را
بدو عالم ندهد عالم شیدائی را
بسکه در سلسله‌ها کردن دیوانه بسود
عاقبت چاره نشد این سر سودائی را
سبقش هیچ نخست از ورق ناخست دیا
مجنون عرصه مکن دفتر دانائی را
تا به پیمانه چه کردند زمینا که شکست
گردشش گردش این گنبد مینائی را

شکرها دارم ازین بشکسته بالی در قفس
روز بد بودی اگر بد زور پریدن مرا

گرچه پیدا نم که در کوشش اثر نبود ولیک
خود بده انصاف چبود غیر کوشیدن مرا

آرزوی دولت وصلت نه حد چون منی است
عمرها باشد همین خاک تو بوسیدن مرا

گفته جای دگر می بین و چشم از ما بپوش
کاش بودی دیده جای دگر دیدن مرا

ناله بیچارگان را راه در آن کوی نیست
راست لیکن چاره نبی غیر نالیدن مرا

بت پرستی حیرتا از خود پرستی خوشتر است
خود پرستی عاقلا تا بت پرستیدن مرا

صبح شد برخیز و در نه خواب برکش آه را
از تف آهی بسوز این نیلگون خرگاه را

یارب زچه رخ نرم شد این سخت دلانرا
یا دل زچه رو سنگ شد این سیمبرانرا

عمر گذران است و جهانست جهان نیز
عاقل نکند تکیه جهان گذران را

صبح است مها خیز و بده رطل گرانی
از سر بنهم تا مگر این خواب گران را

از واقعه یوسف و یعقوب هویداست
عشق است و کرامت نشناسد پدرانرا

عیبی نه بخفاش که خورشید نه بیند
فقدان بصر نیست گنه بی بصران را

بازوی اگر رنجه کنی باز ببازی
تا چند زنی سنگ ستم بسته پرانرا

این بی سر و پا بین که طمع بسته بجائی
کانجا همه جانها شده دریای سرانرا

حیرت تو کجا دست توان در آری آنرا که سر انداخته صاحبکمرانرا

سر بپای تو و پا بر سر عالم به عبث
خواجه بسته است بمن بی سر و بی پا انرا
همه گفتند ولی کس نتواند توصیف
تا دم صبح قیامت شب تنهائی را

عشقی است بروی تو و چشم نگرانرا
گر باده بجام است به پیمانه دگرانرا
وه بیخبر از خویش بهر سو نگرانم
کی با خبرم شعشعت این بیخبرانرا
با آنکه ندیدم بغیر از تو ندیدم
سرتاسر آفاق کران تا بکرانرا
ره سخت و شب تار و رفیقان همه حیران
جز لطف خدا کو مدد این نو سفرانرا
صاحب نظرانند در این بادیه جهدی
تا خود بشناسی ره صاحب نظرانرا

یک گردش از دو چشمش با اضطراب داد
تهمت نهد منجم ادوار آسمان را

هر گوشه‌ی بدردی تا صبح برده باشد
داند که چون گذاریم ما وحشت شبان را

سیمرغ و داستانش شاهین و آشیانش
اندیشه محال است عصفور ناتوان را

چون گنج شایگان است این کهنه نیست عیشش
گر شایگان جوانی است این گنج شایگان را

یک جمع مست و غافل ساقی نهان و عاقل
دیوانه در تکاپو اسرار کن فکان را

آتش عیان بگیرد در هر چه در دو عالم
یکبار اگر بگویم راز دل نهان را

بر خاک کشتگانت چون رخش مسیحائی
تا جان تازه یابد باری بکش عنان را

از موی یار بوئی پیرایه عقل و جان را
در لعل دوست حرفی سرمایه بحر و کان را

زآغاز گر ندیدی دل مشکل جدائی
آسان رها نکردی دنبال کاروان را

زلفش براه دلها ابرو بقصد جانها
افکند این کمند و برکرده آن کمان را

دیگر بباغ شمشاد هرگز نمی نشاند
گر باغبان ببیند آن سرو راستان را

بحریست بی کرانه هر قطره قلزمی ژرف
گر مرد آشنائی بر بند هان میان را

ای نوبهار خوبی روی چو گلستانت
یارب مباد دستی بر گلشنت خزان را

جان تشنه سنان است آخر زبان چه دارد
گر خود بیازمائی یکبار آن سنان را

دل و تیر امتحانت سر و تیغ جانستانت
تن و خاک آستانت من و مهر دلپسندت

نشکوهم ار بصیدم تو نتاختی سمندی
سر ما ز راستی قدری که بپا زند سمندت

من و جان ناپسندی که بهیچ کس نگیرد
بکرم امیدوارم مگر اوفتد پسندت

منگر به پستی حال و بدست کوته من
سر من ز خاک بردار بهمت بلندت

همه بخت ما بخواب است ز چرخ نیمخوابت
همه کام ما چو زهر است ز لعل نوشخندت

یحیی نباشد ار سر ز من گدا بتابی
که ز هر طرف شهانند فتاده پای بندت

بهزار پند کاخواجه شنیدم از تو باری
تو یکی ز من فراگیر و ببند لب ز پندت

من لامکان و یارم هرجائیست الهی
اینگونه عشق زیبد معشوق لامکانرا

من رندی سر و پا معشوقه لاابالی
شادم که می پسندد این دست عاشقانرا

حیرت نه مرد عشقی از ناله لب فروبند
ترسم نیاری استاد اسباب امتحانرا

یک جان و هزار خستگیها یک کار و هزار رستگیها
ماییم و یک استخوان و آن نیز یک مفصل و صد شکستگیها
دردا که نبود جز خیالی پیوستنها گسستگیها
در دام غمی فتاد دلی بود حاصل ز تمام رستگیها
پیمان بغلط درست بستیم یا اینهمه دل شکستگیها
یاری نظری بسوی ماکن
ای مرهم ریش خستگیها

چه سر دلیغیر تسلیم بصید مستمندت
چو رها شدن محال است ز حلقه کمندت

خوش طالع آنسر که بخاک تو نهاده است
خه دولت پائی که زخار تو خلیده است

از دانه و آبی که در این سدره نفور است
مرغ دل ما تا بهوای تو پریده است

آنکس که خم زلف تو نادیده نداند
تا چون من سودازده را پشت خمیده است

بیهوده نصیحت چه کنی خواجه خدا را
عاشق نشنیدیم نصیحت که شنیده است

از پای کر افتاده تعنت مکنیدش
در بادیه بیچاره بسی راه بریده است

از لذت تشنیع و ملامت خبری نیست
زاهد که بعمرش لب لعلی نگزیده است

ما را غم زیان و تمنای سود نیست
با جود دوست حاجت ما را وجود نیست

بگشای پرده از روی فرخ چشم بد میندیش
که بنار عشق بینی دل عاشقان سپندت

بعنایت تو کارست ز من چه کوشش آید
بجز آنکه طاقت آرم بفراق یا گزندت

چه هنر تراست حیرت که هوای وصل داری
بتن ضعیف یا خود بروان مستمندت

برو و بکوی مستی ز خویشتن برون شو
که ز پای چون درآئی تو بدوش می برندت

فرخنده سری آنکه بپای تو رسیده است
فرخنده تر آن دیده که رویت نگریده است

آن کیست که دامان ولای غمت از دست
بنهاده و پس دست تاسف نگزیده است

آسوده در آفاق نبینیم مگر آنکه
با عشق تو پیوسته وز آفاق بریده است

با بالا و شیب جلوه یار است آشکار
با پای استداره هبوط و صعود نیست

لب از حدیث عشق فرو بند زینهار
ای واعظ این حکایت عاد و ثمود نیست

این تهمت وجود بمن از چه می نهی
دانی که با وجود تو ما را وجود نیست

حیرت ز سوز سینه سراید سخن ولیک
کس را خبر ز آتش بیچاره عود نیست

ای دل صبور باش که از وعده گاه عشق
گر وعده رود سخن از دیر و زود نیست

ای آستان رفعت برتر ز آسمانت
وی گنجهای دولت در گنج آستانت

در وهم می نیاید ما را ره جنابت
با آنکه جای باشد پیوسته در جنانت

بر هر چه نام هست چو انجام نیستی است
عذرش به گریش سر بود و نبود نیست

ای دل پی فزایش خواهش چه میکنی
خو کن بکاهشی که در او جز فزود نیست

در عشق جوی اثر که اگر صوت هر دو کون
در گوش بانگ بودن آهنگ عود نیست

در کارگاه عشق هوس را گذار نی
در بارگاه حسن خرد را نمود نیست

از آتشش بترسان بیچاره را که او
زان گونه سوخته است کزو هیچ دود نیست

از آنکه دل به عشق شدش در سر آید
در شهر ما حدیث صدور و ورود نیست

آنجا که حاضری تو من از خویش غایبم
اینجا سخن ز عالم غیب و شهود نیست

جز بیخودی ای دوست درین ره گذری نیست
کس را بخرابات بجز این راهبری نیست

امروز بهر جای جهان بوم و بری نیست
کز عشق من و حسن تو آنجا خبری نیست

دارد ز چه رو جان قفس رشته بگردن
آن مرغ که جز سوی تواش بال و پری نیست

هر جا که شبی بود سحر آمدش از پی
یا رب شب ما را مگر از پی سحری نیست

گاهی بدر میکده گاهی بدر دوست
امروز چو من از همه در بدری نیست

دیدم ز کران تا بکران انفس و آفاق
شیرین چو لبش هیچ دگر لشکری نیست

یک گوشه ندیدم که در حسرت آن چشم
درمانده بجو خشک لبی چشم تری نیست

درویشی است ما را دور از تو پادشاهی
سلطانی است ما را در خیل بندگانت

گر میکشد جفایت جان من و جنابت
ور میکشد عنایت دست من و عنانت

جان دادن از عتابت خوشتر که در غیابت
چون جان ببایدم داد آن به که در عیانت

از هر طرف ستاده عشاق در کمینت
باشد که تیری آخر بگشاید از کمانت

بیچاره صعوه را بین در سر هوای عنقا
ای بینوا که برده است از یاد آشیانت

بر پای خم امروز به میخانه سری نیست
کز خاک در پیر مغانش اثری نیست

سرتاسر آفاق کنون هیچ سری نیست
کز خاک در دوست بر آن سر اثری نیست

سر ما را کاستانی دیگر است
ماه ما را آسمانی دیگر است

بین مگو با ما ز سرّ بوستان
سرّ ما در بوستانی دیگر است

هر کس از عشقی سراید داستان
عشق ما را داستانی دیگر است

در کف ابروی تو کی هر زمان
در شکار دل کمانی دیگر است

هر سر مژگان آن زیبا پسر
بهر قصد جان سنانی دیگر است

زلف و خال و چشم ابرو چهره و لب
و ربهر سو جان ستانی دیگر است

از بیان عشق زاهد لب به بند
هر بیانی را زبانی دیگر است

بگشای ز رخ پرده که بیگانه نبیند
از روی و مرا با تو ز هستی خبری نیست

ای خواجه مرا از سر و دستار چه گوئی
دستار کجا مانده کسی را که سری نیست

کس از تو نپرسد بکن این جور که خواهی
وای تو که از کوی تو ما را گذری نیست

گر خود بشری باشد و چشمش بسر هست
حیران تو مانده است و الا بشری نیست

در گلشن ما آی نظر کن که ببینی
بی بانگ انا الحق ورقی بر شجری نیست

ابنای زمان را چو تو مشفق پدری نه
آبای فلک را چو تو نادر پسری نیست

در حسرت از این بیخبرانم که ندیدند
گویند که در مجلس رندان خبری نیست

سرو ۱۰۲۱۲۲

چون خلقی از نگاهی ریخت اندر یک نفس
کافرم این قوه گر بهرام خون آشام داشت

آنکه گفت این صبح و این شام مکرر تا بکی
بی تمیز گفت این سخن کی صنع خالق شام داشت

دولت جامی که تا بی باده ما را زنده کرد
ورنه جان ما کجائی جام جانان نام داشت

آنکه گفتی در بدایع سخته سر اندر سخن
صنعتش دیدم مسلم لیک طبعی خام داشت

دلق صوفی را بدون تجربت خوردم فریب
پرده چون برداشت دیدم کاندرش اصنام داشت

صوفیانرا حال صافی نیست یا دل هوشیار
کی کجا رنگ صفا این دلق ازرق فام داشت

خدمت جام جهان بین کن که از جم بگذری
جم جهان جوئی نگردی گر بکف این جام داشت

میهمان نانیم و ما را هر دمی
از نعیم غیب خوانی دیگر است

راستی با ما غضبناکی دنیا
این بشوخی امتحانی دیگر است

هرکسی را تن بجانی زنده است
زنده تن ما را بجانی دیگر است

تیر غازی جان شکر باشد ولیک
تیر مژگان را کمانی دیگر است

او ز خود بیرون و هرکس را بخود
در حق حیرت گمانی دیگر است

مدتی دل در پناه دولتش آرام داشت
صید وحشی بود دل و ز قید زلفش رام داشت

دام دلها کرد مشکین طره را از چشم و لب
دانه این دام مشکین شکر و بادام داشت

از سر خاک دری دستگاهی باید ساخت
وز غبار کف پائی کلهی باید کرد

من همان روز که زلف تو بدیدم گفتم
ایدل اندیشه ز روز سیهی باید کرد

هر زمان صاعقه ببارد ازین سقف بلند
پای دیوار خم آرامگهی باید کرد

راه عشق ار چه خلاف است ولی باید رفت
کارمی گر چه حرام است گهی باید کرد

اشک ما قطره دلش خاره ولی چاره کجا
در دل خاره ازین قطره رهی باید کرد

حسرت آئینه شاهی بود این دل زنهار
بگدایان میسر فکر شهی باید کرد

آنکه در دل عشق و در بر یار و بر کف جام دارد
میتوان گفتن که بختی رام و عیشی تام دارد

خواجه گفت این کار انجامش کجا خواهد کشید
عاشقان را کار کی آغاز و کی انجام داشت

حیرت از دیوانگی آخر بعالم شد علم
ورنه خود دیوانه کی پروای ننگ و نام داشت

سوی عشاق بلاکش نگهی باید کرد
یک نگاه ار چه گناه است گهی باید کرد

نه همین غمزه بخال سیهی باید بود
گاهی اندیشه بحال تبهی باید کرد

زلف و چهرش حشر آراسته در قصد دلند
زاشک شب واه سحر گه سپهی باید کرد

از خرابات و مناجات گره نگشاید
گر توانی بدل دوست رهی باید کرد

کله بسته است سحاب و چمن آراسته تخت
ای گدایان بشهی بارگهی باید کرد

حاصل عشق حبیب نیست بجز احتمال
چاره درد فراق نیست بجز اصطبار
بندی زندان دوست می نپذیرد خلاص
غرقه دریای عشق می نگزیند کنار
مدعی است انکه او روی به پیچد ز شیر
یا که به شمشیر تیز رای بتابد ز یار
دوست چو زنهار خوار گشت تو تسلیم شو
باش بهش زینهار تا نکنی زینهار
نشاءه مل کس ندید بی ستم درد درد
دامن گل کس نبرد بی الم زخم خار
عاشق جان باز را سینه و سر در میست
سنگ ستم گو بریز تیر جفا گو ببار
ایکه نصیحت کنی در پی خوبان مرو
می نروم گر مرا بود بدست اختیار

تو غنیمت دان دمی را کاسایش دام دارد
زانکه هر روزی زپی شب هر صباحی شام دارد

آنکه از بیرون طلعت دید پس صد گونه خلعت
در درون بر لوح فطرت نقش کالانعام دارد

خاطر خرم نباشد خنده صاحبدلان را
جام می خون میخورد تا لبی لب بام دارد

خواب و خور از من محوی انکو چه دم در کش خدا را
انجمن را با سری کو کو سر آرام دارد

بر سر خار مغیلانش ز چشمی آب جوید
کعبه ما این بود هر کو سر احرام دارد

کام کس حاصل نشد زان لب تو این دل نوای زنهار
گر چنین جانانه حسرت آرزوی کام دارد

زنده جاوید کیست در نظر هوشیار
آنکه نهد سر بصدق بر سر سودای یار

شوق عنان میکشد بر سر سوق جنون
ای دل دیوانه هان باز چه داری بیار

عشق علم بر فراخت با جبین برفروخت
نور تجلی رسید طور نگیرد قرار

صبح برافراخت تخت شام بپرداخت جای
نور بینداخت رخت ظلمت بربست بار

عقل سپر افکند تیغ چو برداشت عشق
نفس قلم تشنه کند یا رجو در داد بار

عمر ببازی گذشت هیچ نکردیم کار
صرف هوا و هوس گشت همه روزگار

حاصل عمر عزیز نیست کنون غیر انکه
در نظر دوستیم منفعل و شرمسار

مسئله علم کرد مرحله عشق دور
مشغله نفس داد مشغله رنج بار

ای لب و زلفین تو کرده دلارا شکار
در پی زلفین تو خاطر ما بیقرار
تا تو فرود آمدی در دل و در دیده‌ام
صبر کناری گرفت خواب بدربست بار
در سکن سینه‌ام صبر تحمل منند
در گذر دیده‌ام خواب توقع مدار
حسرت اگر عاشقی دعوی بیجا بهل
نفس نکش بی ریا بار بکش مردوار

ما بنهادیم سر بر سر سودای یار
باده پنهان بریز جام بیار آشکار
از سر دیوانه چون دانش و دین بست بار
پند چه دارد اثر بند چه آید بکار
عاشق و معشوق را نسبت ما بین یکیست
این همه سر حشمت آن همه زه افتقار

در همه گیتی مراست یکدل امیدوار
نیست از آنهم ولیک در کف ما اختیار

خاک سر کوی دوست ما و سری خاکسار
دشنهٔ او خون فشان دیدهٔ ما اشکبار

چشم گشایش کجاست تنگدلارا که هست
حضرت او تنگ بار درگه او اشکبار

جان بسری داشتیم تابع عقل و فلاح
سر بهوا شد اسیر جان بجنون شد شکار

کس ز جفای رقیب سر نکشد از طلب
هر که گلی بایدش کی رمد از زخم خار

هر چمنی را هزار گلبن و یک عندلیب
طرفه که در باغ ما یک گل و چندین هزار

خواجه نصیحت کند بیخبر از حال ما
هر که نخورده است می بیخبر است از خمار

نوبت پیری رسید و رجوانی گذشت
جیش خزانی بتاخت یافت خرابی بهار

داد غراب سیاه جای بباز سفید
جغد چو اصل نمود پر پرستو شکار

گرچه او ان شباب کرد برفتن شتاب
هم ننماید درنگ دور مشیب از قرار

خود بده انصاف چیست حاصل عمری که رفت
با سر بیهوده گرد با دل بیهوده کار

با همه بیحاصلی با همه ناقابلی
هردمم آرد نوید رحمت پروردگار

حیرت اگر خلق راست تکیه بر اسباب دهر
تکیه ترا بس بود بر کرم کردگار

بار ملامت ببر ترک سلامت بگوی
اشک ندامت بریز عذر غرامت بیار

خانهٔ دل جلوه‌گاه مهر جانانست باز
کلبهٔ درویش نزهتگاه سلطانست باز

از تطاولهای زلفش دل پریشانست باز
این تطاول تا چرا با سینه ریشانست باز

بوئی از آن موی مشکین گوئیا دارد نسیم
خاطر مسکین چرا یارب پریشانست باز

ای سحاب مکرمت برگشته تا هم رحمتی
مزرع عطشان ما محتاج بارانست باز

منع ما از می مکن زاهد که از روز ازل
کام ما را با لب پیمانه پیمان است باز

جملهٔ ذرات عالم شیخ ما را هیچ نیست
تا چرا بیهوده در تحریر برهان است باز

سیل مرگ افتاده در بنیان هستی بیخبر
خواجه در فکر نقوش سقف و ایوانست باز

لب ز لعنت ببند حافی بیچاره را
گر بتکلف رود ور بکمند سوار

رفت بغفلت مستی نوبت صبح است خیز
آب برخ زن ز اشک تا بری از سر خمار

شعله ز دل بر فروز خرمن هستی بسوز
آب تجمل بریز تخم تحمل بکار

جام ولائی بکش نفس دغائی بکش
پای امیدی بکوب دست دعائی بر آر

در چه غفلت اسیر مانده بغم دستگیر
حیرت بیچاره را یا رب ازین چه بر آر

صبح شد مرغ سحر بر گل نواخوانست باز
در صبوحی جام می در دست یارانست باز

درگه پیر مغان از طلعت مهزادگان
مشرق آسا مطلع انوار یزدانست باز

درمان چه دردی جوی ایما چه کفری خواه
نه بنده ایمان شو نه زنده درمان باش

آبادی و ویرانی چون هر دو می باید
آباد چو نتوان بود بی غایله ویران باش

انجام چو هر جمعی کارش به پریشانی است
جهدی کن و دور از جمع زاغاز پریشان باش

گردون نکند سامان جز بیدل و دانش را
یا بیدل و دانش زی یا بیسروسامان باش

جامی بلب جوی بجوی و لب جامی
وز دولت این دولت یکمرتبه سلطان باش

در کار که هستی بی نشانست بدرست
یا عاشق عالم سوز یا رند غزلخوان باش

گر تیغ کشد دشمن ور تیر زند محبوب
هم طالب خنجر شو هم جالب پیکان باش

دل بفکر حرفی از آن لعل خندانست باز
مرده اندر جستجوی آب حیوانست باز
روزگاری بود حیرت لب ز گفتن بسته بود
تا چه شد دیگر که می بینیم غزلخوانست باز

هرچه از تو طلب دارند بدانند طلب آن باش
این خواجگی از سر نه رو بنده فرمان باش
با قوم یهودی وش چون عیسی مریم زی
با مردم قبطی سان چون موسی عمران باش
گر رنج بری باری در سایه مردان بر
در خوار شوی باری خاری ز گلستان باش
تا از لب و از چهری بهری ببری شاید
چون خال سیه روشو چون زلف پریشان باش
گر درد فرستد دوست آزاد ز درمان زی
ور کفر پسندد عشق بیزار ز ایمان باش

در ظلمت گمنامی پنهان ز هوسناکان
هم صافی و هم جانبخش چون چشمه حیوان باش

چون لذت خواب خور عیشی است بهائم را
این هر دو ز خود بفکن عاشق شو و انسان باش

شیدائی و رسوائی تشریف بشر آمد
رسوا شو و شیدا شو سر حلقه رندان باش

هشیاری و دانائی چون داد ثمر حیرت
در ترک مجانین آی در حلقه مستان باش

ما عاشق و رند و باده نوشیم — محنت خر و عافیت فروشیم
که بائی سنگ جنونیم — که آتش دومان هوشیم
هر جا رخ سنا بدیست چشیم — هر جا لب عارفیست گوییم
هم با دل خسته در سماعیم — هم با لب بسته در خروشیم
با علم دو کون هیچو سوسن — در عشق بده زبان خموشیم
از چشم و زبان ولی چو ابر — گوهر پاشیم و پرده پوشیم
گر کهنه ایم در مدارس — مشهور بکوی میفروشیم

بهر گذر که گذشتم بهر طرف که دویدم
بجز ره تو نرفتم بجز رخ تو ندیدم
چه نخلها که نشاندم چه اشکها که فشاندم
چه رنجها که کشیدم چه طعنها که شنیدم
تمام خون جگر بود هر نواله که خوردم
مدام نیش جفا بود هر قدح که کشیدم
گهی بسوزن مهری رفوی زخم درونم
نکردی و زستم جامهای صبر دریدم
زحبت بدیدم و پیمان کفر و دین بشکستم
سخن نگفتی و پیوند جان و دل بریدم
چو مارد و ختم از هر چه چشم در همه عالم
ازان زمان که بروی گشاد چشم امیدم
گذشت عمر بروز سیاه و زردی عارض
کنون امید چه باید چو گشت موی سپیدم

هزار تیغ جفا بر سرم بزن که صبورم
هزار سنگ ستم بر برم بزن که خموشم

اگرچه ابر کرم تو همچو برق بخندی
لب تشنه دل چه تفاوت که من چو دیگ بجوشم

رسید صبح و خروش خروس رفت بگردون
رسد هنوز بگوش سروش بانگ خروشم

بیار باده و مستم بکن آنچنان که ز مستی
دهند دست بدست و برند دوش بدوشم

برآر پرده و زن آتشم بخرمن هستی
بسوز تکیه‌گاه عقل و دانش و هوشم

بدست و پا زدنم جمله میکنند نصیحت
بدست بسته چه بازم بپای خسته چه کوشم

بچشم عارض ساقی بگوش گفته حیرت
ملامتم مکن ار پند واعظان ننیوشم

جام در گردش نگر انجام چه خواهد بودن
حاصل از گردش ایام چه خواهد بودن

خاک ساکن فلک اندر حرکت خود آرام
در چنین جنبش و آرام چه خواهد بودن

عقل اگر نیست تشریع چه باید بردن
کشف اگر نا چه پیغام چه خواهد بودن

نام گویند بود حاصل عمر اندر جهان
العجب حاصل ازین نام چه خواهد بودن

کس ندانست که آغاز چه بوده است کنون
هم فرو مانده که انجام چه خواهد بودن

بلبلان نغمه سرا جلوه کنان گل بر شاخ
خوشتر از بادهٔ گلفام چه خواهد بودن

قلقل جام بشنو غلغله عام بهشت
خاص را غلغله عام چه خواهد بودن

خروس بام چو زد نوبت خروشیدن
مده ز دست تو هنگام باده نوشیدن

سماع معتکفان خوش بود بگاه صبوح
بشرط آنکه بدانند راز پوشیدن

اگر چو ابر بکرم چو برق می خندد
مرا چه حاصل ازین رعد سان خروشیدن

بگیر جام و زبان درکش از شکایت دهر
که خام پخته نگردد بزور جوشیدن

دریغ و درد ازین نوبهار رفته عمر
که شاخسار طرب راست گاه خوشیدن

خدای را بنه ای واعظا چو نیست محال
که از تو گفتن و از من سزد نیوشیدن

بجز پناه عنایت نمانده حیرت جای
که عمر رفته و کاری نشد بکوشیدن

زدستان زلف کجت نیست دستی
که بر سینه از آستینی نمانده
بسنگ جفا بسکه پرها شکستی
در این باغ مرغ حزینی نمانده
ز اشک پیاپی ز آه دمادم
بمن جز دم و اپسینی نمانده
خدا را مکو با من ای خواجه از دین
که دیگر مرا کفر و دینی نمانده
بجز کین با خویش و سودای زلفش
دگر با کسم مهر و کینی نمانده
از آن در عذاری و زان لب حدیثی
که حاجت بتاج و نگینی نمانده
همه کج همی نقش خوانند و دردا
که یک دیده راست بینی نمانده

زاهدا جام طمع بخبر از فشرده جام
ازینجا یافت که فرجام چه خواهد بودن

هرکس از روز جزا حیرت امیدی دارد
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

حیرتا چند ازین طبل زدن زیر گلیم
طشت افتاد چو از بام چه خواهد بودن

دلا دست تولا در ولا زن   چو مردان نعره قالوا بلی زن
ز تیه خویش اگر خواهی رهائی   یکی چنگ اندران زلف دو تا زن
نقاب از آتشین رخساره برگیر   وزان آتش بخرمن گاه ما زن
دلم از خویشتن بیگانه گشته است   بیا مطرب نوای آشنا زن
مزن تیغ جفا بیگانگان را   اگر زخمی زنی بر آشنا زن

بزیر خرقه تا کی باده حیرت
در آ رندانه جامی بر ملا زن

براه غمت سر زمینی نمانده
که در هر قدم ره نشینی نمانده

ای بیخبر ز حالم تا کی کنی ملامت
من غرقه در میانم تو خفته بر کناری

بر حال پر ملالم شاید اگر ببخشی
من در کمند اسیرم تو بر سرم سواری

امروز تا توانی باری دلی بدست آر
کار جهان ندارد ای دوست اعتباری

افتاده ام چه دیدی پای از سرم کشیدی
بان خود بده تو انصاف این بود رسم یاری

حالی دو چشمم از هجر چون ابر نوبهاری
تا خود خبر چه آری ای ابر نوبهاری

هر کس که بود ازین در امید خویشتن یافت
جز من که رفت عمرم در این امیدواری

همواره دشمنان را خاطر همی نوازی
پیوسته دوستان را ضایع همی گذاری

بظلمات عین الحیات حقیقت
تمنای عین الیقینی نمانده

نه مستی نه میخانه نه میفروشی
زمی در کفی ساتکینی نمانده

همه کس بعیشی قرین است و ما را
در این شهر جز غم قرینی نمانده

حسین بر در دوست فخر است سودن
ولیکن بحیرت جبینی نمانده

ما یم و جان زاری وز خلق بر کناری
نه با کسی صفائی نه از کسی غباری

در انتظار یاری بردم روزگاری
یا رب مباد کس را اینگونه انتظاری

از گلشنی که یاران بردند گل بدامان
یا رب چه شد که افتاد ما را نصیب خاری

خوش بود عهد جوانی با جوانی گل عذاری
در کنار مرغزاری و خلایق بر کناری

گر بدست افتد نگاری خاصه در فصل بهاری
خیز و فرصت دان غنیمت گر زنی دستی بکاری

ای صبا در زلف او گر افتدت سوزی گذاری
مو بمو امیدوارم حال ما را عرضه داری

دست ما و دامن وصلش خیالی بس محال است
یک گل است و هر طرف از عندلیبان صد هزاری

کس کجا دیده است خفاشی قرین ماه و حربا
یار خورشید و گدائی هم نشین شهریاری

حال ما هرگز نداند آنکه او هرگز ندیده
تن بزیر تیغ و جان بر دست و سر بر پای داری

سر بسودای کمندت دل بامید خدنگت
چشم بر راه هند تا کی در تمنای نگاری

دور فلک نزاده هرگز چنین حریفی
چشم جهان ندیده هرگز چنین نگاری
تا چند حیرت آخر وقت عزیز خود را
بر بویه محالی ضایع همی گذاری
یاری ندیده بردی صد گونه بار محنت
کاری نکرده خوردی صد گونه زخم کاری

نی سری در زیر باری نی دلی در بند یاری
نی بعشقی اشتغالی نی زعقلی اختیاری
شاغل از شاهد بدردی شاکر از ساقی بدردی
راضی از یاران بخشمی قانع از بستان بخاری
هست ما را یاری اما یار ما را نیست یاری
یاری از یاری چنین گر کس برد از یار باری
با جوانی تندخو پیرانه سر افتاده کارم
صید بیجانم فتاده در کمند شهسواری

مطرب بزن آن ره حجازی
تا چند حدیث رای در رای

با حسن ازل سپار دل را
وز جام ابد بنوش این مے

نفس تو و نقش ساده رویان
کلب است و بجیفه میبرد پے

امروز بلاشه بسته دل
فرداست که لاشه گشته لاشی

چشمی بگشای تا ببینی
اشیای جهان تمام لاشی

با کشته عشق هر دم آید
از مرده ما صدای یاحی

ی خواجه حجتتم چگوئی
سن توانم بریدن از وے

در شمار عشق بازانش مرا شد کام حاصل
بی غلط گفتم کیم من تا که آیم در شماری
گفت در جرگ غلامان کیست خیر نام گفتم
بیخودی بی دانشی بیمایهٔ بی اعتباری

شد فصل بهار و میرسد دی	برخیز و بیار جام می هی
این زهر که میخوریم تا چند	این قهر که میبریم تا کی
تا کی غم این که کی شود کار	می گیر که آخر الدوا کی
در نسیه امید نیست هو هو	میکوش بعیش نقد هی هی
از دست مده نشاط و بنشین	از پای که غم نشسته در پی
آینده قیاس کن به رفته	مرداد همان که دیدی دی
عمر است که میرود روا رو	در دست که میرسد پیاپی
بس کن ز فسانهای باطل	از رستم زال و حاتم طی
از حاتم طی رفته پیداست	کاین نامه چگونه میشود طی
برگیر بعیش جام باده	بگذار حکایت جم و کی
جهدی که مگر بسر بری عمر	با ساده ترک و باده جی

حالت مجنون پسندی جهل را از بهر را
طاعت لیلی پرستی کفر دان اسلام را

عشق چون تیر است کز جانها کند آماج را
یا چون شمشیر است کز دلها کند آجام را

باب یا لی زدل و زمام منی بار جان
چون صبغة الله فرو شو نقش باب و مام را

عبرتی از تاریخ باید برگرفتن و پیچ هست
گر بدانی قصه کو ور زیا رهام را

پای کوبان دست افشان بکف جان در بغل
در حریم لی مع الله بشکند اصنام را

گر محاسب نیستی از ضرب و تقسیم چه سود
خود گرفتم می شناسی صورت ارقام را

بهره از رقه و فرائض نیست چون باکنیت
خوردن اوقاف و سهم عاجز و ایتام را

زین نشست شادی دین
غیلان نگرفت باده بی می

لیلی همه جا نشسته با او
مجنون بغلط دو دیده در می

از بهر مطلب صلاح از یراک
در عشق رشاد میشود غی

حسرت نه بخود سخن سراید
کاز خور بود این خیانه ازوی

این بانگ گل است نی ز بلبل
این ناله زنای است نز نی

قصیدهٔ ناتمام

دوست میجوئی اگر دشمن شمار آرام را
ور بعشقی آشنا بیگانه میدان کام را

از کمان یار اگر از دل هدف کن تیر را
ور ز بازوی نگار از سر سپر صمصام را

گرد پرواز و رفت سوی هوا
تا کند آشیانه ای پیدا

شد دو چار از قضای یزدانش
زاغی از جرگ دوستدارانش

آن کلاغک چو حال زارش دید
رفت پیش و ز مقصدش پرسید

گفت بیچاره حال خانه خویش
و ز بوا بیسر و ز آشیانه خویش

زین الم گفت خون شده جگرم
در طلب جای مسکن دگرم

گفت با وی که ای عزیز اگر
نیست با کوان خود بسر بر

هر کجا جا کنی کنیف کنی
جامه را در دو دم کثیف کنی

از قارب چشم یکی داشتن ز ابلهی است
که عقارب که بدست این بخته بد رام را

ای صبا گر بگذری بر ساحل شط العرب
بر آن نخل بلند من ز من پیغام را

کو مرا در گردش چشم تو تا امید هاست
نی شکری شکر گویم گردش ایام را

مثنوی

بود زاغی که رنج با سوزش
در درون کرده بود ناسورش

هر کجا نشستی و کجا خفتی
متصل خون ز مقعدش رفتی

تا که روزی در آشیانه خویش
دید از خون خراب خانه خویش

خواست تا منزلی دگر گیرد
روش زندگی ز سر گیرد

ما همه در عذاب خوی خودیم
همچو شیطان معذب ابدیم
گر توکولی که داد این خور را
خوی بد خود که داد جادو را
چون نه خود داد چون علاج کنیم
در علاج از که استخراج کنیم
این سخن را جواب نتوانم
چون تو سنیز کول و نادانم
جاهلم هم ز دور و هم ز علاج
کار زارع نمی کند حلاج

قطعه

مبارک باد و میمون باد این تشریف سلطانی
ببالای امیر محتشم محبوب سبحانی
ولی تشریف سلطانی رسد زان که میدانی
که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی

دلت از کون خویشتن ریش است
پس بهر جا روی همین پیش است

چون نشیمن نشیم کرده خراب
بنشین در پی نشیم شتاب

فکر کون کن که پی بهنجار است
کار منزل نه کار دشوار است

گر تو هم دل در این مثل بندی
سید! این مثل ترا پسندی

یعنی اید ون سئال از دگران
چون یه بینی که بار گشته گران

خوی تست آنچه کرده بیزارت
از خود و کار و بار و از یارت

رو علاج خود ار توانی کن
ورنه صبری به ناتوانی کن

رباعی

فریاد که پای طاقتم بشکستند
افسوس که دست فکرتم بربستند
آوخ که به تیر غم روانم خستند
دادند بدست غم مرا خود جستند

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بسعی و اهتمام

عبد قاضی محمد اردکانی

حق طبع محفوظ است کسی بدون اجازه این عبد بطبع نرساند که بموجب قانون رجستری مؤاخذه سرکاری خواهد شد بتاریخ شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۲۰ هجری

مطابق ماه دسمبر سنه ۱۹۰۲ عیسوی

مرزا حیرت

هذا

کتاب مستطاب

منظومات حیرت

مع

شرح حال آنجناب

تحصیل علوم نام بلند و آثار ارجمند گذاشته اند میرزا جعفر نام که
یکی از اجداد این بزرگوار بوده در عهد دولت کریمخان زند
بصدارت ممالک ایران منصوب بوده و میرزا عبدالباقی اصفهانی
متخلص بطبیب که در عصر خود شاعری شهیر و طبیبی حاذق بوده هم ازین
خانواده است مرحوم میرزا عبدالوهاب خان معتمدالدوله متخلص
بنشاط که علو شأن او نزد خبیر و شاعر بی نظیر در تواریخ مسطور است
از خویشان مادر آنجناب بوده

ولادت باسعادت آنمرحوم در دارالخلافه طهران در سنه [illegible] ه
مطابق سنه [illegible] عیسوی واقع شد پیش از آنکه عمر آنجناب بچهار رسد
والد ایشان ازین جهان انتقال کرده در صغر سن آثار زیرکی و نجابت و
آیات جودت ذهن و حدت ذکاوت از حرکات و سکنات
ایشان باهر و ظاهر بود در سن شش سالگی وزیری ایشانرا بحضور
خاقان مبرور محمد شاه قاجار با صفحه که بعنوان مشق نوشته بودند
بردند شاه را زیرکی فوق العاده و حسن خط آنمرحوم نسبت
بصغر سنی که داشتند چندان مطبوع افتاد که کیسه پر از زر و قلمدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

مختصری از شرح احوال مرحوم میرزا حیرت نام نامی و
اسم گرامی این عالم متبحر که الحق اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران
بود میرزا اسمعیل بن میرزا محمد علی
طهرانیست صاحب علو نسب و دارای سمو حسب بود زیرا
خانوادهٔ آنجناب در ایران همواره با عظمت و شوکت
بوده و در کارهای دولت و سلطنت دخالت تامه
داشتند چنانچه اجداد امجادشان بعضی به مناصب عالیه
دیوانی ترقی کرده و بمسند صدارت ارتقا جسته و برخی در

قاآنی و میرزا ابوالحسن یغمای جندقی با وجود تباین کلی در میان سخن
آن دو شاعر نامور و جناب میرزا که از آنوقت بیش از پانزده سال
نداشتند چنان قوت گرفت که اکثر اوقات با هم بسر میبردند بعد از
اکتساب فضایل و علوم ظاهری بتحصیل کمالات باطنی رجوع
فرمودند چون صیت فهم و فضل و فطانت و کفایت آنجناب
گوشزد رجال و اولیای دولت علیه گردیده بود در سن [illegible]
سالگی حکومت گیلان را بایشان عرضه داشتند ولی آنجناب
کمالات روحانی را بر ثروت و ریاست دنیوی و قبول حکومت
را بر عدم قبول ترجیح داده از آن منصب اعراض نمودند این حرکت
بر والده و بعضی از احباء و دوستان که از ایشان چشم داشت
ترقیات دنیوی داشتند ناگوار افتاد و لاینقطع بود تا اینکه از آن
سبب و بسبب ملایمات دیگر روزگار طبع نازک ایشان
چندان منزجر و آزرده گردید که روزی بغتةً و مخفی از همه
کس جلای وطن و مفارقت از خانمان و خویشان و دوستان
اختیار فرمودند و مضمون این شعر که از خود آنجناب است

مطلا ایشان مرحمت فرمود از طفولیت به تحصیل علوم و کمالات
متوجه شدند و در سنی که سایر کودکان اوقات خود را بنا به عادت
بلهو و بطالت صرف میکردند ایشان اوقات عزیز را با کمال شوق و
شعف بمطالعه کتب مصروف میداشتند و چنانچه شاعری گفته عز
وخیر جلیس فی الزمان کتاب راستی را تا آخر عمر محبوبترین مصاحب
و انیس ایشان کتاب بود و شب را بیشتر وقت مشغول بمطالعه
بودند حتی هنگامیکه بمرض موت مبتلا شدند و بسبب نقاهت از مطالعه
عاجز بودند راقم حروف و دیگران را اشارت میفرمودند
تا در حضور ایشان کتاب مثنوی مولانا رومی و امثال آنرا بخوانیم
مع القصه در مدتی قلیل معلومات ایشان در علوم رسمی عربی و فارسی
مایه حیرت همه وضیع و شریف شد اجزای حکومت و رؤسای
قوم و علمای ملت بصحبت آنجناب مایل گردیدند و ایشانرا خیلی
محترم میداشتند از انجائیکه در گفتن شعر طبع سلیم و شناختن
نکات شعریه مهارت تام و ذوق مستقیم داشتند در اندک
زمانی رابطه مودت و الفت فیما بین آنجناب و میرزا حبیب

حرمین شریفین کرده بطرف عدن حرکت فرمودند و خیال
داشتند که بعد از معاودت از ان سفر خیریت اثر در شهر صنعا رخت
اقامت اندازند و در صحبت عرفا و فقرا عمر خود را در ریاضت
و عبادت بپایان رسانند اما تقدیرات ربانی نگذاشت تا
این اراده از قوه بفعل در آید و روزی چند در انتظار کشتی
حجاج در شهر عدن معطل بودند اتفاقا روزی که باکمال دقت مشغول
تماشای باره و فصیل و خندق و استحکامات دیگر قلعه انجا بودند
داروغه قلعه چشمش بر ایشان افتاد و از ان وضع نگاه دقیقانه
و تماشای حکیمانه انجناب بدگمان شد که شاید جاسوس دولت
روس است ایشانرا گرفته با دسته از عساکر انگلیسی محترمانا از راه
دریا بشهر بکام که در تحت حکومت بمبئی است فرستادند پس از ورود
بانجا و تحقیقات اجزا و اعضای حکومت بمبئی واضح شد که ظنی
که حکام در حق شخصی چنین بجا بلکه بمفاد ان بعض الظن اثم ظلم و گناه
اشکارا بود و لهذا ایشانرا رها کردند و از ان به بعد نتوانستند پا از
خاک دامن گیر هند بیرون نهند

حیرت اگر خلق را است تکیه بر اسباب   تکیه ما بس بود بر کرم کردگار

متوکلا علی الله بدون تهیه زاد و راحله از شهر بیرون شدند و
مادام العمر دیگر پای در خاک ایران ننهادند بدایة از راه قم و
کاشان متوجه اصفهان شدند و بعد از رسیدن باصفهان
رای شان منصرف گردیده مراجعت نموده از راه تبریز
بسمت روم حرکت کردند و در عرض راه هر جا که میرسیدند
مردم با اعزاز و اکرام پیش می آمدند و باقصی الغایة مراعات
خاطر ایشانرا میکردند قونسولهای بعضی بلاد به تحریک دوستان
انجناب میخواستند که ایشانرا بوطن مالوف عودت دهند
ولی چون انجناب در عزم خود ثابت بودند کوششهای اینها فایده
نکرد و در ارزنة الروم هشت ماه توقف فرمودند و در مدت
از قنسیان زبان فرانسه را تعلیم گرفتند بعد از ان بقسطنطنیه
قریب سه سال در انجا سکونت اختیار کردند و در عرض آن مدت
بعلاوه از درک سعادت صحبت ارباب تحقیق و عرفان لسان
ترکی را نیکو یاد گرفتند و از روم متوجه مصر شدند سال دیگر عزیمت

ان دیباریست آیت و علامتی است ساطع و برجامعیت آنجناب لبیب برهانی است قاطع و معلوم میشود که سترجمی یگانه و زباندانی فرزانه بوده اند و ان کتاب از غایت شهرت از توصیف و تعریف مستغنی است یکی از صاحب منصبان انگلیس این کتاب را دوباره از فارسی بقالب انگلیسی در آورده است

جناب میرزا در ۱۸۲۲ عیسوی در الفنستن کالج بمبئی که مدرسهٔ بزرگ دولتی بمبئی است بر مسند تدریس و افادهٔ علوم زبان فارسی متمکن شدند و بیست و شش سال بقیهٔ عمر عزیز خود را در همان شغل شریف مصروف داشتند حافظهٔ انجناب بحدی قوی بود که در وقت درس کتب نظمیه غالبا اشعار را از حفظ میخواندند و حاجت بنگاه کردن کتاب نبود و چندین هزار بیت از منظومات شعرائی متقدمین و متاخرین عرب و عجم بحفظ داشتند خاصه اشعار شیخ نظامی و شیخ سعدی و خواجه حافظ که اگر فرضا تمام منظومات انها از روی عالم مفقود میشد میتوانستند از حفظ بنویسند علوم عقلیه و نقلیه را جامع بودند و مخصوصا بفلسفه و الهیات سوفی

چند سال در اطراف دکن و صفحات گجرات و سند مشغول
سیاحت بودند و ضمناً شروع در کسب زبان انگلیسی نمودند و در
تحصیل آن مواظبت تمام فرمودند در اندک زمانی احاطهٔ ایشان
بر لغات وسیعه و اصطلاحات محاورات دقیقه آن لسان بجائی
رسید که علمای آن زبان را متحیر ساخت در هر شهری که توقف میفرمودند
اهل آن شهر حضور و افادت مآب آنجناب را غنیمت شمرده استفادهٔ
علوم از ایشان مینمودند

در همان اوقات از جانب دولت انگلیسی منصب منشی گری
ادارهٔ تلغرافات خلیج فارس بعد از چندی در دفترخانهٔ دیوانی
بمبئی به مترجمی زبان فارسی تقرر یافتند و چندی در این مشاغل
بسر بردند و در آن مدت بموجب درخواست حاکم بمبئی دو
جلد کتاب تاریخ ایران که تصنیف سر جان مالکم است از انگلیسی
بزبان فارسی ترجمه نمودند در آن ترجمه چنان داد سخنوری و
فصاحت و بلاغت را داده اند که در تعلم تاریخ ایران کمتر کتابی
با آن متانت و فصاحت عبارت دیده میشود و الحق بر فضائل

عرضه میداشتند ایا میفرمودند مع ذلک از جانب اولیای دولت
مورد القاب بلند و تشریفات فاخره شدند چنانچه لقب (جسٹس
آف دی پیس) و (فلو آف دی بامبی یونیورسٹی) و شمس العلما
از آن جمله بود لیکن شرف ذاتی آن دانشمند بلی باشد محتاج این نوع
اعزاز و اکرام نبود بلکه القاب بواسطه تعلق بنام گرامی آنجناب
مفتخر میگردید

از عهد طفولیت بنیهٔ آنجناب ضعیف بود و چونکه تمام عمر در طلب
علم زحمت میکشیدند و بغایت کم خور و کم خواب بودند و آسایش
بدن و لذاید جسمانی را در بارهٔ خود روا نمیداشتند در یکی دو سال
آخر ضعف و ناتوانی بتدریج زیاد شد تا اینکه در سنه مطابق
ماه جون ۱۸۹۸ع از کار تدریس دست کشیدند و از جانب دولت وظیفه
برای ایشان معین شد دو ماه بعد از آن روزی در باغچهٔ منزل خود راه
میرفتند که ناگاه بزمین خوردند و صدمهٔ آن آنجناب را بستر بیماری
انداخت چنانکه عادت ایشان بود چندی بمعالجهٔ خود دخل کردند
اما چون اجل موعود رسیده بود هیچ سود نبخشید و روز بروز مرض

تمام داشتند جزئیات و کلیات تاریخ جمیع اقوام ملل قدیم وجدید
با عقاید و ادیان آنها را باخبر بودند در مجلس درس غوامض مسائل
علمیه و حکمیه را چنان بتحقیق وافی و شرح کافی تقریر میفرمودند که
از وسعت معلومات و حسن بیانات ایشان بر مستمعین حیرت
می افزود مختصرا مراتب و مقامات علم و فضل آن حکیم بی عدیل و عالم
نحریر بیشتر از آنست که در حیز تقریر و حد تحریر بگنجد یقین کامل است
که هرچه درباره ایشان گفته شود بجا و از شائبه اغراق و اطناب
مبرا خواهد بود اما چون اصل مقصود شرح حالات آن فیلسوف
بزرگ است از توصیف و تمجید اغماض میرود

نظر باستحقاق بی اندازه آن مرحوم و حسن ظنی بلیغ که رجال دولت
در حق ایشان داشتند میتوانستند بجاه و مراتب عظمی برسند اما
چنانچه سابقا ذکر شد از اول حال از زخارف دنیوی و علایق
زندگی دل بر داشته بودند و اگرچه شغل تدریس بمراتب دون شأن
رفیع الجناب بود تا آخر عمر بهمان شغل قناعت کرده از مشاغل
خطیره و مناصب علیه که اجزای حکومت وقتا بعد وقت بایشان

فقر و فنا بسر می بردند ولی قلم کاتب نصیبه ازلی بر آن رفته بود
که بیشتر اوقات عزیز آن وحید عصر و فرید دهر در تحت دولت
انگلیس به شغل قلیل ا کثیر الفائده تدریس و تعلیم در مدرسه عالیه
حکومت بمبئی صرف شد و علو همت ایشان بر همگنان ظاهر بود
گاهی تا اهل احتیاج نگردند و از مداخل خود دستگیری ضعفا و مساکین
میفرمودند بسیار غریب دوست بودند و هر کس که بدیشان
التجا میبرد مایوس بر نمیگشت اگرچه تنها بودند ده دوازده نفر
نوکر با اهل و عیال در زیر سایه مرحمت آنجناب با کمال فراغ بال
زندگی میکردند جمعی کثیر بسفارش ایشان بمناصب مناسب رسیدند
بنهایت سلیم النفس و نازک طبیعت بودند صداقت و فروتنی در
طبیعت شان مجبول بود و لهذا از هر کس که تملق گوئی و خود فروشی
معاینه میفرمودند میرنجیدند القصه در توصیف محامد اخلاق ایشان
هرچه گفته آید کمتر از حق آن خواهد بود

المرحوم در مرض موت تمامی تملکات خود را وقف تعلیم اطفال
مسلمانان نمودند و بموجب وصیت آنجناب انجمن اسلام مبنی بر حال

شدت کرد و قوت گرفت و بنیه ضعیف گردید تا اینکه در روز
سه‌شنبه بیست و چهارم شهر جمادی الاول ۱۳۱۶ هجری مطابق
یازدهم ماه اکتوبر ۱۸۹۸ عیسوی ساعت نه شب این سرای سپنج را
بدرود گفته رخت بعالم بقا کشیدند و در قبرستان مغولیه که در سمت
غربی شهر بمبئی بر ساحل دریا واقع است مدفون شدند اسکنه الله
الغفور فی دار السرور و تاریخ وفات آن مرحوم را ازین قطعه میتوان یافت

شعر

چون روان پاک حیرت شد روان　　سوی جنت زین جهان آب و گل
بهر تاریخ وفاتش با قلم　　گفت اغفر گوی از صدق دل

مرحوم میرزا متجاوز از شصت و دو سال عمر فرمودند بالطبیعه درویش
مشرب بودند چنانچه رئیس مدرسه که آن مرحوم مدرس آنجا بودند در
بیان حادثه وفات آنجناب بعبارتی دلاویز تحریر فرموده
اگر نصایح خویشان را بگوش رضا اصغا میفرمودند کارشان بجائی
میرسید که شخص اول ممالک ایران میشدند و اگر بانجام خیالات
خود موفق شده بودند عمر خود را در گوشه گمنامی در زمره ارباب

ج

افتاد ولیکن هر چند از گوشه و کنار تجسس شد الا بعضی از غزلیات المرحوم
که در نزد جناب فضیلت مآب پروفسر فریدون جی ابن منوچهر جی
دستور پیدا شد دیگر چیزی بدست نیامد جناب پروفسر موصی الیه که در مدرسه
دولتی دکن کالج واقعه شهر پونه مدرس علوم ریاضیه هستند از شاگردان
قدیم جناب میرزا بر شمرده و بتمیز فوق الکلام امتیاز داشتند و از اوایل
حال تا هنگام وفات ایشان خود بر جاده اخلاص و دوستی و هواخواهی
ثبات قدم ورزیدند و هم المرحوم ایشان را باستحقاق از بهترین دوستان
خود میشمردند و اعزاز و مراعات خاطر ایشان را همواره منظور میداشتند
و ایشان را وصی خود قرار دادند القصه جناب پروفسر بفحوای ما لا یدرک
کله لا یترک کله خواهش طبع و نشر اشعار المرحوم را فرموده جناب
ستوده آداب آقا محمد اردکانی با مواظبت این حقیران کار را
باحسن وجهی باتمام رسانیدند

اکنون که این منظومات انتشار یافته سلاست طبع و جزالت
بیان جناب میرزا از ناظرین سخن‌سنجان ارباب ذوق و
عرفان پوشیده نخواهد بود و باری بزعم فقیر تا شعری که لفظا و معنا

ان املاک را که سالی تخمیناً شش صد روپیه میرسد در مدد معاش طلاب
مسلمان دار الفنون ببمبئی صرف میکنند

وقتی که ملاحظه کمالات صوریه و معنویه آن منبع علوم و مجمع فنون
و رفعت شان آنجناب بشود و سهواً خواهد بود که اطلاق لقب شاعری
که در این ایام اکثر مترادف لفظ گدائی و چاپلوسی شده چه تنگ
حرمت است مع هذا شکی نیست که در فن شعر قدرت تمام داشتند
وگاه گاهی تفنناً شعری انشا میفرمودند بیت

اگر او نامور ار نشد از ذلت شعر　　شعر از عزت او نیک آمد ز ذلل

خاطر آنجناب بغزل سرائی بیشتر مایل بود اما هرگز مقصود ایشان
این نبود که نام و نشانی برای خود احداث کنند بلکه پیوسته در صدد آن
بودند که اثری از ایشان در صفحه روزگار باقی نماند بدین سبب هرچه
شعر میگفتند ابداً اعتنائی بجمع و نشر آن نمی نمودند وقتی در اواخر
حیات هرچه از اشعارشان تلامذه و آشنایان جمع کرده بودند
بعنوانی از هر یک اخذ کرده تمام را آتش زدند بعد از وفات
آنجناب شوق زیادی بخواندن اشعار ایشان از هر طرف معاینه

Copy Right.

درین اشعار مضمر است خصوصیت تام دارد از هر مصرع قدرت
آنجناب در صنایع شعری و از هر بیت ملاحت سخن و بلندی خیال
ایشان پیدا و هویداست مطالعه این اشعار عارفانه و ابیات عاشقانه
لایه از دیاد حسرت بر فقدان سایر منظومات این معدن لطایف
معانی میشود بهر حال این جزئی را که از حسن اتفاق باقیمانده مغتنم باید دانست
حیثیت فضیلت جناب میرزا عالم کیر بوده است علمای ایران
و روم و هندوستان و اکثر ممالک فرنگستان از اسم و رسم
آنجناب آگاهند اما از شاگردان و آشنایان ایشان نیز کمتر
کسی بر وقایع زندگی ایشان واقف و مطلع است لهذا
راقم حروف که کمترین تلامذه و یکی از تربیت یافتگان آنجناب
است و مدت دوازده سال بشرف صحبت و خدمت
ایشان نائل بود از احوالات المرحوم هرچه برای العین دیده
و از زبان مبارک خود ایشان و از دیگران شنیده بود
نگاشته مقدمه نسخه منظومات ایشان قرار داد

(عبد جانی قاسم تهار یالی)

STRAY POEMS

OF

PROFESSOR MIRZA HAIRAT

late Professor of Persian,

ELPHINSTONE COLLEGE, BOMBAY.

WITH AN INTRODUCTION

Containing a short Account of the Life of the Author

Proprietor & Publisher
MAHOMED ARDAKHANI